

## شماره ۱۰

طلسمی که ضحاک سازیده بود  
سرش به آسمان برفرازیده بود  
فریدون ز بالا فرود آورید  
که آن جز به نام جهاندار دید  
وزان جادوان کاندرا ایوان بدند  
همه نامور نره دیوان بدند  
سرانشان به گرز گران کرد پست  
نشست از برگاه جادوپرست  
نهاد از بر تخت ضحاک پای  
کلاه کئی جست و بگرفت جای  
برون آورید از شبستان اوی  
بتان سیه موی و خورشید روی  
بفرمود شستن سرانشان نخست  
روانشان ازان تیرگیها بشست  
ره داور پاک بنمودشان  
ز آلودگی پس بپالودشان  
که پرورده بت پرستان بدند

کجا هوش ضحاک بر دست تست  
کشاد جهان بر کمر بست تست  
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک  
شده رام با او ز بیم هلاک  
همی جفتمان خواند او جفت مار  
چگونه توان بودن ای شهریار  
فریدون چنین پاسخ آورد باز  
که گر چرخ دادم دهد از فراز  
ببرم پی اژدها را ز خاک  
بشویم جهان را ز ناپاک پاک  
بباید شما را کنون گفت راست  
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست  
برو خوب رویان گشادند راز  
مگر که اژدها را سرآید به گاز  
بگفتند کاو سوی هندوستان  
بشد تا کند بند جادوستان  
ببرد سر بی‌گناهان هزار  
هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیشبین  
که پردختگی گردد از تو زمین  
که آید که گیرد سر تخت تو  
چگونه فرو پژمرد بخت تو  
دلش زان زده فال پر آشت  
همه زندگانی برو ناخوشست  
همی خون دام و دد و مرد و زن  
بریزد کند در یکی آبدن  
مگر کاو سرو تن بشوید به خون  
شود فال اخترشناسان نگون  
همان نیز از آن مارها بر دو کفت  
به رنج درازست مانده شگفت  
ازین کشور آید به دیگر شود  
ز رنج دو مار سیه نغنون  
بیامد کنون گاه بازآمدنش  
که جایی نباید فراوان بدنش  
گشاد آن نگار جگر خسته راز  
نهاده بدو گوش گردن فراز